



شهادتنامه یاسر گلی

اسم کامل: یاسر گلی

تاریخ تولد: ۲۶ بهمن ۱۳۶۱

محل تولد: سنندج، ایران

شغل: دانشجو

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۳۰ آذر ۱۳۹۰

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با آقا یاسر گلی تهیه شده و در تاریخ ۲۲ اردیبهشت ۱۳۹۱ توسط یاسر گلی تأیید شده است. شهادتنامه در ۶۱ پاراگراف تنظیم شده است.

شهادتنامه

پیشینه

۱. من یاسر گلی هستم متولد ۱۵، ۲، ۱۹۸۳ در شهر سنندج، کردستان ایران از دانشگاه آزاد اسلامی سنندج در رشته مهندسی عمران لیسانس گرفتم.
۲. دو بار توسط عوامل اداره اطلاعات سنندج در تابستان ۱۳۸۵ و پاییز ۱۳۸۶ بازداشت شده و برای فعالیت های دانشجویی محکوم شدم. در رشته فوق لیسانس معماری هم قبول شده بودم ولی چون اسم من بعنوان دانشجو ستاره دار در لیست آنها بود نتوانستم ادامه تحصیلات بدهم.
۳. در دوره دوم بازداشت خود سه ماه در سلول انفرادی اداره اطلاعات سنندج بسر بردم و سپس منتقل به زندان مرکزی سنندج و بعداً به زندان بافت تبعید شدم. آن زمان بود که از زندان بافت مرخصی گرفتم و آنوقت به عراق فرار کردم. در سال ۱۳۸۶ مادر و پدر و در سال ۱۳۸۸ برادرم هم دستگیر شدند.

فعالیتها

۴. مدت محدودی قبل از این که دستگیر بشوم در دانشگاه یک اتحادیه تأسیس کردیم برای همه دانشجویهای کرد در تمام دانشگاه های ایران بعنوان اتحادیه دموکراتیک دانشجویان کرد دانشگاه های ایران. این عنوان کاملش بود که بعداً بعنوان اتحادیه دموکراتیک دانشجویان کرد شناخته شد. در سنندج یک کنفرانس تشکیل دادیم که از ۱۸ دانشگاه و ۴۲ نهاد دانشجویی و نماینده آمده بودند. انتخاباتی از همه نهاد های دانشجویی سرتاسر ایران برگزار کردیم برای شورا پانزده نفری به عنوان شورای مدیریت اتحادیه و بعداً یک نفر هم به عنوان دبیر کل اتحادیه انتخاب شد که بنده بود.
۵. بعداً در کردستان اتفاقی افتاد. در مهاباد یک دانشجوی کشته شد. ما هم رسماً بیانیه دادیم و این اتفاق را محکوم کردیم و رفتیم جلو استانداری تحصن کردیم. نامه سرگشاده برای افکار عمومی فرستادیم و بعداً رفتیم تهران و فعالیت های اتحادیه با دفتر تحکیم وحدت را گسترده تر کردیم. در آن موقع آقای محمد هاشمی دبیر دفتر تحکیم وحدت بود که آمد سنندج و ما هم رفتیم تهران و روابط بین این دو سازمان بسیار خوب شدند. در ضمن اتحادیه سایت Kurdishstudents.com را برای اطلاع رسانی

فعالیت‌های ماراه انداخت که تقریباً مثل سایت advarnews.org بود. بعد در دانشگاه تحصن کردیم و باید گفت که با وجود اینکه در دانشگاه آزاد که به هیچ نوع تشکل سیاسی اجازه داده نمیشد ما تشکیلات سیاسی «هاوری» را تاسیس کردیم.

اهداف

۶. هدف عمده ما کمک به جامعه مدنی بود. فعالیت‌های سیاسی در وهله دوم بودند. فعالیت‌های مربوط به حقوق بشر و فعالیت‌های دانشجویی وهله اول شرط ما بود. ما دانشجویان کرد در همه دانشگاه‌ها فعالیت‌هایی مخصوص به خودمان را داشتیم. فعالیت‌های ادبی داشتیم از جمله تجلیل کردن از شاعران گمنام کرد. مراسم شانزده آذر در دانشگاه‌های مختلف تشکیل می‌شد. آموزش‌های هنری و ادبی گسترده شده بودند و مراسم یادآوری بمباران شیمیایی حلبچه را هم تشکیل می‌دادیم. این فعالیت‌ها در دانشگاه‌های تهران، اصفهان، تبریز، سنندج، و کرمانشاه پراکنده بودند. ما می‌خواستیم این فعالیت‌ها را متشکل کنیم و این فعالیت‌ها متمرکز شوند.

۷. چندین مجله داشتیم. می‌خواستیم این‌ها را به مدارک مستند تبدیل کنیم و ضمناً روابط اتحادیه با سازمان‌های دیگر را گسترش بدهیم. بعد یکی از اهداف دیگر اتحادیه هم این بود که در راستای جامعه مدنی بتوانیم یک سری کار انجام بدهیم بخصوص آموزش دادن مردم در باره حقوق شهروندی. در آن چند ماه آخر ریاست جمهوری آقای خاتمی این نوع فعالیتها رایج بود. انتخابات یک ماه بعد صورت گرفت و این باعث شد که مسائل بحرانی شوند.

دستگیری اول

۸. من در ماه تیر ۱۳۸۵ بازداشت شدم. وسط امتحانات یک ترم به آخرم بود و متاسفانه امتحانات را نتوانستم بدهم. منتها بعد از سیزده یا چهارده روز آزاد شدم و بعداً حکم تعلیقی گرفتم. چهار ماه به مدت دو سال حکم گرفتم. این اولین بار بود که بازداشت میشدم. نزدیک یازده روز در اداره اطلاعات بودم و دو روز هم در زندان.

۹. جلوی منزل خودم دقیقاً ساعت هفت و نیم صبح دستگیر شدم. من داشتم برای جلسه امتحان طراحی سیستم های آب و فاضلاب می رفتم. بعد جلوی خانه یکی گفت آقای گلی؟ وقتی که من گفتم بله آقای گلی هستم. اسلحه بیرون آوردند گفتند لطفاً سوار ماشین بشوید هیچ هم صحبت نکنید. تا سوار ماشین شدم دو نفر اینور اونورم رو گرفتند. بعد گفتم خواهش می کنم. من امتحان دارم و باید برم و بعد هر کجا می خواهید با شما می آیم. گفتند شما امروز امتحان ندارید امتحان تمام شد.

۱۰. بعد توی ماشین تماس گرفتند با بازجوییم که بعداً فهمیدم آقا هاتفی بود. گفتند قضیه اینجوریه. شنیدم که گفتند مرا ببرند پشت دانشگاه. با همان ماشین رفتیم پشت دانشگاه. همه پیاده شدند. خودش آمد کنار دستم نشست و گفت آقای گلی می دانی شما را چرا بازداشت کردیم؟ گفتم نه والله خبر ندارم. گفت مطمئنی؟ گفتم بله هیچ خبری ندارم. گفت ما شما را به اتهام نگهداری و مصرف مواد مخدر بازداشت می کنیم. همچنین اتهامی را می پذیری؟ گفتم این یعنی چی؟ گفت بله حمل و مصرف مواد مخدر. گفتم نه چنین اتهامی درست نیست. کمی خندید و گفت مطمئنی؟ گفتم بله. این شگرد معمولی وزارت اطلاعات است وقتی که می خواهند طرف را بترسانند. اگر من می گفتم که می دانم بدلیل فعالیت های سیاسی دستگیر می شوم آنوقت این را بعنوان اعتراف در نظر می گرفتند. صدا زد گفت این را ببرید. دستبند که زدند گفتند یک عینک دودی به او بدهید، که در حقیقت چشم بند بود.

۱۱. چشم بند به من زدند و سرم را کردند زیر صندلی و مرا بردند اداره اطلاعات. دو تا ماشین بود. مرا توی یک پژوی ۴۰۵ سبز رنگ تیره میبردند. این مدل تو ایران خیلی زیاد پیدا می شود. چهار نفر با لباس شخصی درون آن بودند با من. یک نفر اینور من بود یک نفر اونور. دو نفر هم جلو بودند. همه هم مسلح بودند. من گفتم آیا حکم دارید شما؟ گفت زر زیادی نزن. هیچی به من نشان ندادند. در باره دستگیر شدنم هم به خانواده ام اصلاً اطلاع ندادند. ولی فوراً بعد از این دستگیری ریختند در خانه و کامپیوتر و کتاب و مقالات من را بردند.

بازجویی اول

۱۲. بازجوی من اسم مستعارش آقا هاتفی بود ولی اسم اصلی وی محسن ملاولی بود (گرچه که خبرگزاریها خبر مربوط وی را به نام مهدی ملاولی معرفی می کنند). قبل از بازداشت شدنم به من

زنگ زده بود و آمده بود جلوی خانه مان. مرا سوار تاکسی کرد گفت کم مصاحبه کن برای خودت بلا نسا و مرا بدون تشریفات پیاده کرد و رفت. من او را به اسم هاتفی می شناختم و در کردستان به این اسم خیلی مشهور شده بود و این به علت اینکه ایشان خیلی از فعالین کردستان را بازجویی کرده بود. از جمله ابراهیم لطف اللهی. بعداً من یکی از آشناهای وی را در زندان یافتم. یک آدم خیلی عادی بود. در زندان کلید دار بود. من یک بار که با ایشان صحبت می کردم وسط صحبت مشخص شد که این هاتفی همان آقای محسن ملاولی است. اهل شهرستان سریش آباد است که نزدیک قروه است و شهرستان وی چون خیلی کوچک است همه همدیگر را می شناسند.

۱۳. بار اول که مرا گرفتند و بازجویی کردند کاملاً با ملاولی رودرو بودم. کوتاه قد بود. ایشان حدوداً یک متر و شصت قد داشت. موهای سرخ داشت. سرش طاس بود. چهره گردی داشت. چشم های وی کوچک بودند ولی عمق داشتند. موی صورت وی هم سرخ بود و ته ریش داشت.

۱۴. مرا که بردند به اداره اطلاعات من گفتم آقا من هیچ ارتباطی با مواد مخدر ندارم. بعد آمد جلو گفت مردتی که خانواده گلی و مواد مخدر هیچ ربطی به هم ندارند. خانواده گلی از پدر و مادر و برادرات تا خودت همه سیاسی عین همدیگر هستید. ما داریم از تو جدی سوال می کنیم و باید جدی جواب بدهی. از من یک سری سوال پرسیدند در باره این که کی را می شناختم. من هم گفتم که من هیچ برگره بازداشتی از شما ندیدم. تفهیم اتهام نشدم. تنها چیزی که به من گفتند اتهام حمل و مصرف مواد مخدر است.

۱۵. به هر صورت ادامه دادند و بعد از دو سه ساعت من را بردند تو سلول بدون مستراح که بین دو تا سه متر طول و یک متر و نیم عرض داشت که بجز یک موکت و دو تا پتو کاملاً خالی بود.

۱۶. سه یا چهار نفر بازجویی می کردند به مدت خیلی طولانی. می پرسیدند که وابسته با کی هستم، چه کسی بما پول می دهد، چه کسی ما را اجیر کرده و غیره. جزئیات این ها را از من می خواستند، و اتفاقاً در پاسخ دادن منهم هیچ مشکلی نداشتم. ما معتقد بودیم که علی الرغم غیر رسمی بودن اتحادیه بدلیل اینکه از دولت مجوز نگرفته بودیم ما هرگز فعالیت غیر قانونی نکرده بودیم. بدین ترتیب می

پرسیدند که چرا این سازمان را بدون مجوز تشکیل دادید؟ شما مردم را دعوت کردید به تظاهرات. شما رفتید جلوی استانداری تحصن آشکار کردید که عکس هم از آن داریم، همه جزء پرونده هستند.

۱۷. آخر سر گفتند شما احتمالاً ارتباط دارید با احزاب اپوزوسیون و معاند نظام. این در کردستان رسم است. هر کسی را که دستگیر می کنند باید حتماً یک انگ دیگر هم بعداً به او بچسبانند که هر نوع فعالیت مدنی را در کردستان بعنوان فعالیت تروریستی نمایش بدهند. در پرونده من هم هیچ کدام از این اتهامات ثابت نشد.

۱۸. یازده روز من در اداره اطلاعات در سلول بودم. هیچ کس را نمی دیدم بجز بازجوییم که اتفاقاً چشم بند را بر می داشت. خیلی غیر محترمانه با من صحبت نمی کرد. فحش و ناسزا و کتک و لگد اصلاً بکار نمی برد. فقط فشار روحی خیلی زیاد بود. مرا تو یک اتاق نگه میداشتند. بعد تک تک آدم های دیگر را می آوردند تو اتاق و از آنها می پرسیدند آیا این آقا را می شناسی؟ می گفتند نه. آنوقت آنها را می بردند به اتاق بغلی و آنها را شدیداً می زدند. این فشار وحشتناکی بود.

زندان و تفهیم اتهام

۱۹. روز دوم گفتند آقا می خوایم برویم دادگاه. مرا بردند دادگاه و رسماً تفهیم اتهام شدم ولی هیچ برگه ای به من نشان ندادند. گفتم من وکیل می خواهم. خندیدند و گفتند ساکت باش. اصلاً هیچ توضیحی ندادند که برای چه مرا به دادگاه می برند. من هم اصلاً مطلع نبودم از روند قضایی. اولین بار بود که بازداشت شده بودم. خیلی هم وضع روحی من نامساعد بود.

۲۰. بالاخره مرا بردند به شعبه یک دادگاه انقلاب سنندج در میدان بسیج پیش قاضی بابایی برای تفهیم اتهام. آنجا رسماً به من اعلام کردند. گفتند شما متهم هستید به تبلیغ علیه نظام. چه دفاعی از خودتان دارید؟ گفتم دلایل این اتهام چیست؟ گفت در دانشگاه تحصن کردید، با رسانه ها مصاحبه کردید، و احتمال می دهیم که شما با احزاب هم شاید ارتباط داشته باشید. من گفتم هیچ کدام را قبول ندارم. ادله دارید؟ گفت حرف نزن و بیا این [اعترافات] را بنویس. من هم گفتم که هیچ کدام [از آنها را] قبول

ندارم. هرگز فعالیت غیر قانونی نداشته ام. و در دانشگاه تحصن کردیم، نه بیرون دانشگاه و [بنابراین] این در چهارچوب فعالیت های دانشگاهی بوده است.

۲۱. اصلاً اتهام اولیه حمل و مصرف مواد مخدر هم ذکر نشد. این رسم وزارت اطلاعات است وقتی که می خواهند یک اعتراف ساده از متهم بگیرند. اگر چنین اعترافی می کردم بقیه بازجویی برای آنها خیلی راحت تر می شد.

۲۲. بعد از آن مرا بردند به زندان بعد از دو روز با بیست میلیون قرار وثیقه آزاد شدم و آقای صالح نیک بخت مقیم تهران را بعنوان وکیل پرونده بنده استخدام کردم.

دادرسی، حکم و بازگشت به فعالیت

۲۳. بعد از چند ماه دادگاه تشکیل شد و وکیل من دفاعیات کامل را برای تبرئه انجام داد. در پاییز قاضی چهار ماه حکم به من داد به مدت دو سال تعلیق. وقتی که این حکم را به من دادند ترم آخر کارشناسی مهندسی عمران من بود (تقریباً آبان ماه بود). برای کارشناسی ارشد در رشته مهندسی معماری داشتم شدیداً درس می خواندم و ضمناً هم در دانشگاه فعالیت می کردم.

۲۴. در این دوره دانشگاه اعلام کرد که بانوان و آقایان باید از ورودی های جدا به دانشگاه وارد شوند. ما اعتراض کردیم. حق تاسیس تشکیلات هم به دانشجویان نمی دادند. بنده از مقام دبیر اتحادیه استعفا داده بودم. بعد از بازداشت اول روی من فشار گذاشته بودند با هدف انحلال نهاد و قطع فعالیت ها. در نتیجه برای حفظ اتحادیه من کنار آمدم. منتها دبیر بخش حقوق بشر اتحادیه شده بودم.

۲۵. نهایتاً ما موفق شدیم و تشکیلات سیاسی هاوری را تاسیس کردیم. هاوری یعنی همراه به کردی. اولین بار بود که در دانشگاه آزاد همچنین اتفاقی افتاده بود. اجازه رسمی هم گرفته بودیم. مجله منتشر می کردیم و فعالیت های قانونی را آغاز کردیم از جمله پی گیری خواست های دانشجویان از مسئولین و اجازه مراسم شانزده آذر را هم قانوناً گرفتیم.

۲۶. چند ماه بعد از آزاد شدن در زمستان همان سال ۱۳۸۵ در دانشگاه آزاد یک تحصن عمومی راه انداختیم و دانشگاه را تعطیل کردیم. چند روز قبلش با رادیو فردا مصاحبه کردم که اعتصاب را ترویج کنم. تحصن کردیم و دانشگاه تعطیل شد. همه ما را کشیدند به حراست دانشگاه. فقط سه درس دو واحدی تا اتمام لیسانس باقی مانده بود. همان سه کلاسی بود که قبلاً وقتی که بازداشت شده بودم اجازه امتحانش را به من ندادند. حراست دانشگاه یک ترم مرا معلق کرد از دانشگاه. بقیه بچه ها را فرستادند به دانشگاه های دیگر. ما خیلی مصاحبه کرده بودیم و دانشگاه مجبور شده بود که ما را معلق کند.

اجتناب از ادامه تحصیلات

۲۷. همین موقع ها بود که من کنکور کارشناسی ارشد معماری را دادم و مطمئن هم بودم که رتبه خیلی خوبی می آورم. خیلی درس خوانده بودم. در تهران با چندین موسسه کار کرده بودم. من صد در صد برای معماری در دانشگاه تهران قبول می شدم، ولی وقتی برای دریافت جواب اسمم را در اینترنت زدیم و کد را وارد کردم گفتند به حراست دانشگاه تهران رجوع کنید.

۲۸. اتفاقاً همان موقع هم یک کنفرانس بین المللی معماری در دانشگاه تهران برگزار شده بود و من هم برای این کنفرانس آنجا بودم. بلافاصله رفتم حراست. آقای نوربخش مسئول حراست سازمان سنجش بود. ایشان هم اصلاح طلب بود. هفت نفر بودیم. گفت بچه ها نمی خواهم شما را ببیچانم، رک به همه می گویم وزارت اطلاعات نمی گذارد درس بخوانید. تمام شد. لطفاً از من سوالی نکنید.

۲۹. واقعاً خیلی برای من قبول نشدن مهم نبود. گفتم ترا به خدا فقط به من بگوئید با چه رتبه ای قبول شده ام. این فقط خیلی برای من مهم است. روزی هفده ساعت درس خواندم تا این رتبه را بیاورم. گفت اصلاً تصحیح نکرده اند. پس از مدتی گفت همه شما رتبه های خیلی خوب گرفتید. مطمئناً دانشگاه تهران قبول می شدید ولی جلویش را گرفتند. بعد خیلی که اصرار کردیم آخرش گفت یک نمونه بهتان نشان می دهم که چه دستوری به ما دادند. تلفن کرد از قسمت بایگانی کاغذی آوردند که به ما نشان داد. یک امریه بود از وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی به وزارت علوم تحقیقات و فناوری که متعاقب قانون مصوب ۱۳۶۳ یا ۱۳۶۴ این دانشجو فاقد شرایط عمومی برای ادامه تحصیل می باشد. امضا

مدیر کل اطلاعات هم زیر متن بود. گفت خواهش می کنم این را جای دیگر درز ندهید. من فقط این را می توانم به شما نشان بدهم نمونه این در پرونده شما هست. بروید ستاد خبری وزارت اطلاعات.

۳۰. من هم فوراً برگشتم سنندج و رفتم ستاد خبری. رفتم آنجا گفتم مگر شما به من نگفتید برو درس بخوان؟ بازجو به من گفت. گفت برو فوق لیسانس بگیر. گفتند ما هیچ کاره ایم در این مورد. بعد من گفتم اما نامه ای فرستادید از وزارت اطلاعات، آقای نوربخش به ما نشان داد. گفتند «بله خیلی کار خوبی کردیم. شما لیاقت لطف جمهوری اسلامی را ندارید که ادامه تحصیل بدهی. ما مهندس ناسالم نمی خواهیم.» در پایان ادامه داد که «برو از همان بیگانه هایی فوق لیسانس بگیر که برایشون کار می کنی.»

دستگیری دوم

۳۱. در ضمن امتحان دانشگاه آزاد برای کارشناسی ارشد معماری تهران مرکز هم داده بودم. بعد از دو ماه بخش مرکزی دانشگاه آزاد در تهران جواب داد که من قبول شدم. رتبه ام ۵۶ شده بود.

۳۲. سال دوم دولت احمدی نژاد بود. هاشمی انتخابات را به احمدی نژاد باخته بود و برای لج بازی گفتند که ب‌همن اجازه ثبت نام می دهند. من رفتم آنجا ثبت نام کنم. بعد مدارک را دادم گفتند دو میلیون تومان پول باید به حساب بریزی و بعد دیپلم نهایی بیاوری. آمدم سنندج که مدرک نهایی ام را از دانشگاه بگیرم. همه کارهای لازم را کردم. ساعت ده و نیم صبح بود که به من گفتند آقا اگر یک ساعت دیگر بیاید کارتتان حل است. من هم آمدم در محوطه دانشگاه. می خواستم بروم یک روزنامه بخرم. از پله ها که بالا می آمدم همان آقای هاتفی را دیدم.

۳۳. آمد جلو گفت سلام یاسر، این جا چه کار می کنی؟ اولین جمله اش این بود. گفتم این دانشگاه من است، کجا بروم؟ دو نفر درشت اندام آمدند از هر دو طرف مرا خیلی سفت گرفتند. گفت یاسر جان بیا بریم پانزده دقیقه باشما کار دارم. چند تا سوال ساده است. گفتم خودم می آیم. گفت نه بیا با هم برویم. در این لحظه چهار تا ماشین دیدم. هر دو طرف خیابان ایستاده بودند. دو نفر گردنم را گرفتند و

مرا بردند تو ماشین. بعد دو سه بار مسخره کردند این یاسر گلی که می گفتند تویی، چه کارها کردی، و از این حرف ها. چشم بند بهم زدند و سرم را گذاشتند زیر صندلی. بعد گفتم چرا مرا گرفتید؟

بازجویی دوم و شکنجه

۳۴. دومین بار که دستگیر شدم ۱۸ مهر ۱۳۸۶ بود. دقیقاً صبح ساعت یازده. اتفاقاً همون روز ساعت نه، دو تا از جوانهای کرد را در سنندج اعدام کردند به نامهای کیومرث و نادر احمدی. همان روز من را بردند بازداشتگاه اداره ی اطلاعات سنندج. بازجویی کردند با ضرب و شتم خیلی شدید. با فحش بدترین فحش هایی که می توانید تصور کنید. سه نفر بودند، خیلی زننده. آقای هاتفی هم بود. خودش بازجو بود. گفت پارسال از دستمان در رفتی، ولی امسال دیگه دم ترا خوب گرفتیم. نمی توانی در بری. امسال مهمان مایی.

۳۵. مرا برگرداندند اطلاعات و رفتیم زیر زمین. شروع کردند به بازجویی. منتها بازجویی این بار واقعاً تند بود. ساعت نه صبح مرا می بردند بازجویی تا ساعت چهار بعد از ظهر من یک ریز مصاحبه داشتم بدون نهار. سوال می کردند. بعد یک نامه از من در دست داشتند که متأسفانه از دفترم پیدا کرده بودند. خیلی هم گیر دادند به این نامه. یک نامه ای بود برای دوستم. متن این نامه دقیقاً این بود: اگر فکر می کنید می توانم تقاضای ادامه تحصیل از آمریکا کنم لطفاً راهنمایی کنید. من به علت فعالیت های سیاسی به هیچ عنوان دوست ندارم بیایم آمریکا. می خواهم همین جا فعالیت کنم. عین متن بود که من توی این نامه نوشته بودم و خیلی روی این گیر دادند. همه وبلاگم را پرینت کرده بودند. روی این خیلی گیر دادند. دو سه تا بازجو هم همیشه می آمدند برای بازجویی منتها همیشه هاتفی خودش سربازجو بود، خودش سوالات را برایم می نوشت.

۳۶. گفت فلان شخص را می شناسی؟ گفتم فلانی کیه؟ گفت نمی دانیم، فامیلش را در نیاوردیم هر کس با این نام را می شناسی بگو. من هم نوشتم این چند نفر را به این اسم می شناسم که گویا با فرد مورد نظر آنها مشابهت نداشت. برگه را نگاه کرد. بلافاصله شروع کرد به زدن. و گفت اتهامات خیلی زیادتر شده، من چیزی نگفتم. بعد از این که مشخص شد که من ستاره دارم، با رادیو فردا مصاحبه کردم. من خیلی مصاحبه تندی کردم علیه احمدی نژاد. خیلی تند بود. خیلی هم عصبانی بودم.

واقعاً دیگر هیچ چیزی نمی فهمیدم . بعد دوباره با رادیو فردا مصاحبه کردم در مورد تحصن های دانشگاه بعد با ایلنا برای ستاره دار شدنم ، با روزنامه اعتماد ملی مصاحبه خیلی مفصلی کردم در مورد اعتراضات به جنبش دانشجویی، با روزآنلاین.

۳۷. بعد یک شب هم ساعت هفت مرا بردند، گفتند یه بازجوی داری بیا پایین. من را بردند پایین و شروع کردند به زدن دو نفری. خیلی وحشتناک زدند آن شب . همه دندان هایم خیلی مرتب بود . تازه سیم های ارتودنسی را برداشته بودند، در نتیجه زدن همه دندان های فک پایینم را بهم ریختند. وقتی اعتراض کردم، گفتند وقتی همه دندان هایت ریخت می توانی صحبت کنی. مرا همچنان میزدند. بعد وقتی روی زمین می افتادی شروع می کردند به لگد زدن . این روال یک ماه اول به طور کامل این بود.

۳۸. من اتهامات آنها را قبول نکردم. گفتم آقا هیچ گونه فعالیت حزبی بنده نداشته و ندارم و هرگز هم تمایلی نخواهم داشت. روزی هم که داشته باشم رک می گویم. بنده روزنامه نگار بودم، فعالیت حقوق بشر کردم، فعال دانشجویی بودم. گفت نه تو باید این ها را قبول کنی. یک روز که مرا برگرداند به سلول نگاهی به من کرد گفت یاسر. گفتم منظورتان چیست؟ گفت این اتهامات را قبول کن خودم بعداً کارها را راست و ریس می کنم. گفتم آقا من که خبر ندارم از هیچی چرا به عهده بگیرم؟ گفت بیچاره ات می کنم به عهده بگیر. گفتم نه من هیچ کاری نکرده ام.

۳۹. دقیقاً ۸۵ روز بازجویی می کردند. آخر سر اتهامات من عوض شد. دیگر از فعالیت حزبی نمی پرسیدند. می پرسیدند که روابط با دفتر تحکیم چه جور بوده؟ چرا مقاله می نوشتی؟ با دوستت در امریکا چه ارتباطاتی داری؟ توی امریکا چه کسی باتو ارتباط گرفته؟ چه کارهایی برای آنها کردی؟ حدود یه ماه نیم بعد این نوع سوالات بود تا آخر . روز ۸۵ گفتند تو خروج از مرز هم داشتی. گفتم آقای این جدید است. گفت بله خروج از مرز داشتی تعطیلات نوروز. گفتم آقا این چند نفر را من شاهد دارم. عضو فامیل دور من. ولی این دو روز انقدر وحشیانه زدند که وسط بازجویی مرا بردند بهداری. رفتم بهداری برگشتم برای آخرین مصاحبه. بازجویی ام که آمد گفت خیلی خری. می اندازمت جایی که برای خودت عوعو کنی . حالا حالاها هم مهمان ما هستی.

۴۰. بعد از دو روز مرا بردند دادگاه و طبق معمول گفتند آقا این تفهیم اتهام است، شما متهم اید به اقدام علیه امنیت ملی، تبلیغ علیه نظام.

بازداشت مادر و پدر

۴۱. تقریباً بیست و سه روز از دستگیری ام گذشته بود که صدایی شنیدم که خیلی برایم آشنا بود. یک کمی گوش کردم، گفت چیه چرا گوش هایت را تیز کردی؟ این بار بازجویی ام همه با چشم بند بود. انکار کردم گفت نه می دانم گوش هایت را تیز کردی داری گوش می دهی. بعد بازجو با یکی تماس گرفت با موبایل و زد رو بلندگو. گفت صالح کجایی؟ صدای مادرم بود. ولی فوراً قطع کرد. گفت فهمیدی کی بود؟ گفتم مادرم بود. اجازه می دهی صحبت کنم؟ گفت نه. گفتم خب موبایل بابایم پیش شما چه کار می کند؟ ناگهان صدای پدرم را از اتاق بازجویی شنیدم. داشت بازجویی پس می داد. پدرم را هم گرفته بودند. یک نامه نوشته بود برای دادستان. یک نامه تقریباً سرگشاده. برای این نامه بازداشتش کرده بودند. نزدیک شش و هفت روز پدرم هم بامن بود. پدرم یک کمی تند مزاجه. خیلی بلند بلند جواب می داد. فکر کنم برای این بود که من بشنوم. خیلی تحقیر آمیز برخورد می کردند. آخر هم مرا از اتاق بازجویی بردند. بعد از شش هفت روز پدرم را منتقل کردند به زندان و از آنجا با قرار آزاد شد. ده میلیون تومان گرفتند پدرم را آزاد کردند.

۴۲. دو روز بعد از این که آمدم زندان تلفن زدند به مادرم گفتند بیا وسایل های بچه ات را از اطلاعات ببر، مادرم هم با عمار رفت به اطلاعات. آنجا مادرم را گرفتند و او هم دیگر درگیر شد. مادرم در انجمن زنان یک ان جی او در سنندج فعالیت می کرد به اسم مادران صلح کردستان که این جنگ هایی که در کردستان می شد، چه از پاسداران، چه نیروی انتظامی، چه پژاک یا پ ک ک، حزب کومه له یا حزب دموکرات - مادران صلح به خانواده های آنها سر می زدند و دلجویی میکردند. بعضی اوقات روسری سفید می بردند برای مادران آن هایی که کشته شده اند، و این کارها بازتاب داشت در مطبوعات در آن زمان بخصوص تلویزیون های خارج از کشور. بعد دوره ای که من بازداشت شده بودم، خیلی مصاحبه های تندی کرده بود با رادیو فردا با صدای آمریکا و با شبکه های کردی. پدرم هم مثل مادرم خیلی تند مصاحبه می کرد. این ها همه به پرونده آنها اضافه شد.

۴۳. مادر و پدرم هم توسط آقای هاتفی بازجویی شدند. یعنی دقیقاً ما دیگر با آقای هاتفی ارتباط خانوادگی پیدا کرده ایم. بعد وقتی مادرم بازداشت شد بعد از نزدیک ده روز آوردنش به زندان زنان، برایش حکم آمد روی حکم مثلاً شش ماه برای تحصن بعد برای اعتصاب غذا برای اعتراض در زندان. برای این اعتصاب غذا هم به او حکم تبعید دادند و او را به زندان بیجار فرستادند.

ابراهیم لطف الهی

۴۴. در بازجویی آخر بازجو به من گفت وقتی رفتی زندان حق ادامه دادن به فعالیت های حقوق بشر را نداری، به هیچ کس تلفن نمی کنی. سرت را می اندازی پایین ... در غیر این صورت - عین جمله اش بود - گفت در غیر این صورت بر می گردی اطلاعات با شرایط ویژه. گوشم را گرفت گفت یاسر تو که می فهمی شرایط ویژه یعنی چی؟ گفتم بله می فهمم. گفت پس برو. بعد مرا بردند توی سلولم و شب هفت دی ماه ساعت ده شب. آمدند و گفتند چشم بند بزن وسایلت را جمع کن می روی زندان. مرا بردند قرنطینه زندان سنندج. صبح که از خواب بلند شدم یه پسری آمد سلام کرد و گفت سلام من ابراهیم ام. او را می شناختم. ابراهیم لطف الهی بود. او را من در مراسم های دانشجویی دیده بودم. من زیاد به دانشگاه پیام نور می رفتم. چندین نفر از بچه های دانشگاه پیام نور عضو اتحادیه ما بودند. اتفاقاً آنها در شورای مدیریت اتحادیه بودند. من ابراهیم را توی این فعالیت ها دیده بودم چند بار در مثلاً مراسم شب شعریا مراسم روز دانشجو ولی زیاد با او ارتباط آنچنانی نداشتم. می شناختم به عنوان یک فعال دانشجویی که در پیام نور دارد درس می خواند. هجده دی ماه ۱۳۸۶ بود. صبح دیدمش گفت مرا گرفتند گفتم چرا؟ گفت هیچ چیزی به من نگفتند منتها این را گفت که خیلی به سختی سوار ماشین شده. قبول نکرده و مقاومت کرده. گفت مرا بردند دادگاه برای تفهیم اتهام. هیچ چیز ننوشتم و امضا هم نکردم. گفتم اینها را قبول ندارم. نتیجیاً چون آنموقع خیلی اطلاعات شلوغ بود ابراهیم را به طور موقت فرستاده بودند بند قرنطینه زندان سنندج تا سلول ها خالی بشوند و او را برگردانند.

۴۵. از شورش مرادخانی که در تیر ماه ۱۳۸۸ در زندان سنندج اعدام شد. شورش در حدود یک ماه سلولش کنار سلول من بود و بتدریج با هم آشنا شدیم و در زندان این را برای من تعریف کرد که ابراهیم تقریباً سلولش کنار سلول شورش بوده. گفت یک روز بعد از ظهر آمدند ابراهیم را بردند. بعد معمولاً

سر و صدا زیاد بود. کشان کشان بالاخره وی را آوردند به سلول در را بستند. یکی دو ساعت بعدش یکی آمد در را باز می کند و همه را خبر می کند و چندین نفر می آیند توی سلول جمعش می کنند می برندش.

۴۶. ابراهیم خیلی لجباز بود. وقتی می دیدند مقاومت می کند میزدند. اتاق بازجویی او همه اش سنگ بود. سنگ مرمر. لبه هایش هم خیلی تیز بود. احتمالاً در حین بازجویی به لبهای تیز خورده بود و آنجا به احتمال زیاد ضربه مغزی دیده است.

۴۷. بعد از مرگ ابراهیم لطف الهی برای همه مشخص بود که هاتفی بازجویش بوده و او را زده است. من تقریباً مطمئنم که ابراهیم را نزدند که حتماً او را بکشند چون اصلاً اتهامی نداشت. اگر خیلی محکوم می شد یک سال به او می دادند یا نه آن هم تعلیقی.

۴۸. ابراهیم را شبانه بردند به گورستان بهشت محمدی سنندج. آن جا دفنش می کنند و تا حالا هم جنازه را به خانواده اصلاً نشان ندادند. بعداً هم می گفتند که بتن ریختند روی قبرش برای این که نقش قبر نشود. عمار برادرم آقای نیک بخت را برای آنها استخدام کرده بود. بعد نبش قبر را که اصلاً اجازه ندادند و پرونده او مختومه شد، منتها آقای هاتفی بود صد در صد. آنموقع که او آنجا بود مقارن بود با بازجویی های من. آقای هاتفی مسئول بازجویی ها بود بخصوص از دانشجو ها. به خانواده می گویند که تو سلول خودش را حلقه آویز کرده و کشته. که بعداً عمار خیلی پی گیری کرد. تنها برادرم بود که بازداشت نشده بود. عمار رفته بود آنجا و پرسیده بود چی شده؟ گفتند ابراهیم را کشتند و ما نمی توانیم راجع به این مطلب صحبت کنیم.

حبیب الله لطیفی

۴۹. حبیب دقیقاً سیزده روز بعد از من بازداشت شد. من که هجده مهر ماه بازداشت شدم و وی حدود یک آبان ماه. در دوران دبیرستان حبیب الله لطیفی یک سال با هم همکلاس بودیم ولی بعداً ارتباطی با هم نداشتیم تا دوران بازداشت. یک روز سلول ها را گندزدایی می کردند با ماده شیمیایی. ما را بردند تک تک و به همه یک سلول تازه موقت دادند. همان موقع به طور تصادفی حبیب آمده بود سلول کنار من.

پرسیدم چه خبر حبیب؟ گفت مرا هم گرفتند. صبح آمدند تلفن زدند بیا کامپیوترت خراب شده بیا مغازه درستش کردیم تحویل بگیر که می رود آنجا و او را می گیرند. از همان روز اول شروع کردند به زدن. گفت که کلی هم خونریزی کرده. مداوا هم نمی کنند. و بعد دائم اتهام می زنند که با احزاب ارتباط داشته، فعالیت های غیر قانونی داشته، فعالیت های خراب کارانه داشته. قبول هم نکرده. بعد مرا که به زندان بردند بعد از یک مدت حبیب را هم آوردند.

۵۰. اتهام حبیب اقدام علیه امنیت ملی بود. از اتهام بمب گذاری تا تبلیغ علیه نظام و ارتباط با اپوزیسیون کردی و فعالیت توی دانشگاه. حبیب که این اتهام را قبول نکرده بود ولی وی را یک سر زیر فشار گذاشتند. من هم آنجا بودم همان روز هم با او صحبت کردم گفت یاسر خیلی فشار آوردند می گویند اگر قبول نکنم افراد دیگر خانواده ات را درگیر این پرونده می کنیم.

عدنان حسن پور

۵۱. دو ساعت اتفاقی آمده بود کنار سلولم و توانستیم با هم صحبت کنیم. من بند قرنطینه بودم بعد یک بند داشتیم برای بچه های سیاسی به اسم پاک دو. گفتند ترجیح دادند نروی آنجا. باید بری بند چهار که من وضعیت تنفسی ام خوب نبود. اونجا خیلی شلوغ بود. یک بند عمومی بود، شرایط نگهداری اش هم وحشتناک بودند. از آنجا بعد از ده روز مرا فرستادند بند پاک یک، چون آمد و رفت آنجا ممنوع بود. تنها یک نفر سیاسی آنجا بود: عدنان حسن پور.

۵۲. بعد از یک مدت حبیب هم دادند پهلوی ما. یک ماه هم بند بودیم من و حبیب و عدنان. از مدیریت زندان آمدند با ما صحبت کردند، گفتند حبیب و من باید از آن بند برویم. ما را فرستادند دوباره، این بار پاک دو، کنار همه زندانی های سیاسی.

دادرسی بعدی و تبعید

۵۳. بعداً به اتهام بیرون فرستادن اخبار توی زندان دو سه بار ما را کشیدند توی حراست و دادستان آمد و گفت خیلی اینجا داری زر زیادی می زنی. پرونده را بردند دادگاه و دو جلسه دادگاهی شدیم.

۵۴. آقای دکتر نعمت احمدی این بار دوم و کیلم بود . بعد در دادگاه هم حضور داشت. در دادگاه چند بار بامن صحبت کرد و به من قول داد، گفت هیچ چیز توی پرونده نیست ولی این ها از سر لج شاید یک سال به تو بدهند. ولی توی پرونده ات هیچ چیزی نیست . باید تبرئه بشوی که دادگاه بدوی پانزده سال تبعید به بافت داد، جنوب غربی شهر کرمان. دادگاه تجدید نظر بعداً همین حکم را تایید کرد و اجازه اعتراض به دیوان عالی کشور را به من ندادند و من را یک روز فرستادند زندان بافت. در آنجا به من گفتند بیا با مادرت در بند زنانه ملاقات کن. آمدم بیرون ملاقات کنم، دستبند پابند زدند و گفتند آقا بفرستیدش بافت. یعنی اصلاً هیچ وقتی به من نگفتند نگذاشتند وسایلم را جمع کنم از کسی خداحافظی کنم. بردند زندان بافت نزدیک دو روز تو راه بودیم یعنی اگر به ساعت بگویم نزدیک سی و دو سه ساعت . بالاخره با صد و پنجاه میلیون وثیقه آمدم بیرون.

فرار از ایران

۵۵. از ایران آمدم مرز ایران- عراق نزد مریوان. آنجا به قاچاقچی ها نزدیک دوپست دلار دادم تا فاصله حدود دو سه ساعته من را رد کردند. این طرف هم یک آشنا داشتم آمد دنبالم و من را قاچاقی رساند به سلیمانیه. اینجا هم خودم را تحویل دادم به سازمان ملل. البته بعد از این که من رسیدم به سلیمانیه مادرم را باز هم گرفتند که توانست از دستشان فرار کند، البته به این دلیل که توی خیابان بود و مردم کمک کرده بودند.

۵۶. بعد مادر و پدرم هم آمدند. همان موقع عامر را با سی میلیون تومان از زندان آزاد کردیم. عامر برادر کوچک من است که او هم آمد به عراق . عمار هم که چون از مدتی قبل تحت تعقیب بود نصف شب از خانه فرار کرد و او هم رفت به عراق. پدرم هم با سوابقش بهتر دید که به عراق برود. عامر برای بار دوم در تظاهراتی که برای اعدام احسان فتحیان ترتیب دادند در سنندج گرفتند. این بار خیلی وحشیانه تروی را زده بودند. بعد از حدود یک ماه با سی میلیون وثیقه بیرون آمد و فرار کرد آمد به عراق پیش ما. البته بار اول در سال ۸۴ در تظاهرات سنندج در اعتراض به کشته شدن شوانه سید قادری به دست ماموران اطلاعات بازداشت شده بود.

وضعیت زندان ها

۵۷. زندان های استان کردستان واقعا مثل جزایر دور افتاده هستند. خیلی متفاوت است با زندان های بقیه ایران. مثلاً من یک سال زندان بافت بودم. نزدیک دو سال زندان سنندج بودم. شما برآورد کنید زندان مرکزی سنندج، مرکز استان با هشتصد نهصد زندانی واقعاً غذای نهارش صد گرم نبود. برنج خشک یک تکه نان همین. قبلاً نزدیک پنجاه گرم ماست می دادند و یک خیار که آن را هم قطع کردند، شد همان برنج. گاهی یک وعده لوبیای خالی می دادند و در این کاسه می شد چند لوبیای آن را شمرد. این غذایی بود که به ما می دادند و اجازه آشپزی هم اصلاً به ما نمی دادند. چهل و دو تا تخت در آنجا بود و صد و ده نفر زندانی. همه واقعاً کنار هم می خوابیدند. وقت تلفنی که به ما می دادند یک هفته ده دقیقه هفته بعدش پانزده دقیقه بود آن هم یک هفته در میان. ملاقات حضوری که به ما می دادند هر دو هفته یک بار بود. بعداً که مادرم آمد توی زندان هفته ای یک بار ملاقات داخل بند به ما می دادند. این شرایط زندان بود.

۵۸. بافت شهر بسیار کوچکی است که در حدود شصت هزار نفر جمعیت کل آن است. در آنجا یک زندان بزرگ ساخته اند، سه بند در آن است جدا از هم. بند انقلاب، بند عمومی، بند زنان. من در بند انقلاب بودم نزدیک نود نفر آنجا بودند که اکثراً افغانی بودند و بلوچ. غیر کرمانی میانشان خیلی کم بود. شما حساب کنید برای این نود نفر صد و ده تخت تمیز بود. هر چند که این بند خیلی کوچک بود. به ما اجازه آشپزی می دادند. ویدیو سی دی داشتیم می توانستیم فیلم از بیرون تقاضا کنیم. چیزی که اصلاً توی سنندج رویا بود. غذای خود زندان خیلی عالی بود، اصلاً با زندان سنندج قابل مقایسه نبود. همه بلا استثنا محکومین به جرم مواد مخدر بودند، مثلاً هروئین دو کیلو، تریاک یک تن، برای این ها شرایط انزوا خیلی راحت بود، بعد هم حکم مواد بعد از دو سه سال حل می شد و زندان تبدیل به پروژهِ می شد و آزاد می شدند.

بازجویان

۵۹. بعد از حادثه ابراهیم لطف الهی اسم محسن ملاولی در مطبوعات پخش شد. بخصوص رسانه های بیرون و بعداً همین کسی که گفتم توی زندان با او آشنا بودم از زیر زبانش کشیدم که گفت دیگر

اینجا نیست رفته تهران. بعد از مدتی پدرم در شهر سنندج این محسن ملاولی رامی بیند. میرود با او صحبت میکند. گویا او گفته بود ما منتظر پسر هستیم که بگوید پشیمانم، پانزده سال را تبدیل به پانزده ماه می کنیم. او یک قدم بیاید جلو ما هم کمکش می کنیم. فقط ابراز ندامت بکند این اتهاماتش را قبول کند و بیاید بیرون. بعداً متوجه شدیم که از بازجو های پروازی است یعنی برای پرونده های مهم بر می گردد به سنندج. در این دو سال هم با دوستانم در داخل صحبت کردم، آن هایی که بازداشت شدند می گویند هاتفی اینجا نیست. بازجویی نمی کند. واقعاً از سنندج رفته، گاهی برای موارد خاص برمیگردد.

۶۰. آقای سرشاری یا بازجو سرشاری معاون آقای ملاولی بود تبریزی است. لهجه ترکی غلیظی دارد. در بازجویی های من هاتفی پشت سرم می نشست و سوال می کرد. می گفت تند تند جواب بده. سرشاری می آمد جلو همزمان یک سوال دیگر از من می کرد برای این که متهم را گیج کنند و تحت فشار بگذارند. پا می شد می زد، فحش می داد. ولی بیشتر از همه این هاتفی بود که واقعاً خیلی بد دهن بود. فحش های کثیفی می داد یک روز به من گفت یاسر اگر این فحش هایی را که من به تو دادم به سیب زمینی میدادم له می شد. چرا واکنش نشان نمی دهی؟ یک کمی غیرت خانوادگی داشته باش. گفتم اهمیتی نمی دهم. من کاری نکرده ام. آنهایی که کاری کردند بروید بیاوریدشان تقاص خودشان را پس بدهند.

خاتمی و احمدی نژاد

۶۱. در کردستان چه در دوران آقای خاتمی، چه در دوران آقای احمدی نژاد، بازداشت ها خیلی زیاد بود. اصلاً یک الگو داشت، مثلاً فصلش را می دانستیم تقریباً چه فصلی می آیند، کی را می گیرند، چند تا پرونده از او در می آورند. در دوران آقای خاتمی مثلاً ما حبیب الله تنهاییان را داشتیم. یک فعال کرد عادی بود. یک شهروند عادی. ایشان را بردند اطلاعات. از فامیل های نزدیک ماست. بعد از سه چهار روز جنازه اش را تحویل دادند گفتند توی سلول خودکشی کرده. به همین راحتی. ما جنازه اش را دیدیم دور گردنش سیم بود، بدنش خال خال کبود شده بود. اصلاً مشخص بود جای شوک برقی است. بعد گردنش حالت بریدگی داشت با سیم، نه حالت خفگی مثلاً با موکت، چون آنها گفته بودند با موکت خودش را حلقه آویز کرده. این در دوران آقای خاتمی بود. ساسان آل کنعان در سنندج همان

موقع اعدام شد. تصور میکنم برخورد ها در دوران آقای احمدی نژاد شدیدتر شد. خود من در دوران آقای احمدی نژاد بازداشت شدم، نه در دوران آقای خاتمی.